



داستان‌های بهلول

روزی بهلول نزد قاضی بغداد نشسته بود که قلم قاضی از دستش به زمین افتاد. بهلول به قاضی گفت: جناب قاضی کلنگت افتاد آن را از زمین بردار.

* کلنگ را بردار

روزی بهلول نزد قاضی بغداد نشسته بود که قلم قاضی از دستش به زمین افتاد. بهلول به قاضی گفت: جناب قاضی کلنگت افتاد آن را از زمین بردار. قاضی به مسخره گفت: واقعاً اینکه میگویند بهلول دیوانه است. صحیح است آخر این قلم است نه کلنگ.

بهلول جواب داد: مردک تودیوانه هستی که هنوز نمیدانی. با احکامی که به این قلم مینویسی خانه های مردم را خراب می کنی. تو بگو قلم است یا کلنگ؟

* بهلول و مرد شیاد

آورده اند که بهلول سکه طلائی در دست داشت و با آن بازی می کرد.

شیادی چون شنیده بود بهلول دیوانه است جلو آمد و گفت: اگر این سکه را به من بدهی در عوض ده سکه که به همین رنگ است به تو میدهم.

بهلول چون سکه های او را دید دانست که آنها از مس هستند و ارزشی ندارند به آن مرد گفت: به یک شرط قبول می کنم، اگر سه مرتبه با صدای بلند مانند الاغ عر عر کنی!

مرد شیاد گفت باشه و مانند خر عر عر کرد.

بهلول به او گفت: خوب الاغ تو که با این خریت فهمیدی سکه ای که در دست من است از طلا می باشد، من نمی فهمم که سکه های تو از مس است؟!

مرد شیاد وقتی کلام بهلول را شنید از نزد او فرار کرد .